



شکار ارواح

فصل اول_قسمت دوم (نزدیک شدن طوفان)

مترجم : SR_ZA

سایت Myanimex.ir

"اگه به گوش دادن علاقه داری، می تونم شرایط رو بصورت مختصر برات توضیح بدم."

شیبویا-سان این را در حالی که روی نیمکت نزدیک درختچه های ساختمان مدرسه ی قدیمی می نشیند می گوید.

"اگه گوش نکنم نمی تونم کارم رو انجام بدم."

صدایم تلخ و عبوس بود. توی چه وضعیتی گیر افتادم.

"مدیر شنیده که ساختمون مدرسه جن زده (روح زده) شده، برای همین یک هفته ی پیش از من خواست که برای تحقیقات بیام. ظاهراً تصمیم داره سالن ورزش رو بازسازی کنه. به خاطر اون می خواد ساختمون مدرسه ی قدیمی تخریب بشه."

آه، حالا که فکرش را می کنم، این در مقاله ای که موقع پذیرشم به مدرسه گرفتم نوشته شده بود. به زودی، یک سالن ورزش بزرگ ساخته می شود.

"گرچه به نظر میاد که قبلاً بارها تلاش کرده بودند ساختمون مدرسه ی قدیمی رو خراب کنند، ولی مجبور شدند تخریب رو به خاطر حوادثی که اتفاق افتاده بود متوقف کنند."

"و اونها یک تحقیقات می خواستند برای همین از شما درخواست کردند؟"

"همینطوره."

"که اینطور، پس برای همین به این مدرسه انتقالی گرفتی؟"

زحمت خیلی زیادی کشیدی. ولی شیبویا-سان با تحقیر به من خیره می شود :

"کی گفته بخاطر تحقیقات انتقالی گرفتم؟"

"ولی... دیروز گفתי دانش آموز انتقالی هستی."

"وقتی گفتم «یک چیزی مثل اون» و قصد داشتم مبهم باشم؟"

... دقیقاً...

"اون چیزیه که من گفتم."

"دروغگو."

این را با صدای خفه ای گفتم. شیبویا-سان نگاه یخ زده ای به من انداخت :

"شما می خواستید داستان ارواح رو تعریف کنید، برای همین اونطوری گفتم."

"آهان، وقتی ما داشتیم داستان ارواح رو می گفتیم، تو هم داستان ساختمون مدرسه ی قدیمی رو پیش می کشیدی، درسته؟ بعد اگه این کار رو می کردی، همون جمع آوری اطلاعات بود."

"پس از یک میمون بیشتر عقل داری؟"

شیبویا-سان این را با حالتی ذوق زده گفت. توی عوضی. یک آدم را با تبار و اجدادش مقایسه نکن.

"من داشتم شایعات بین دانش آموزها رو جمع می کردم. دیروز وقتی شما داشتید داستان ارواح رو می گفتید، داستانی راجع به ساختمون مدرسه ی قدیمی هم به میون اومد؟"

"آره، ولی میچیرو این رو گفت."

"چه داستانی؟ یادت میاد؟"

«فراموشش کردی؟» به نظر می اومد لحن صدایش چنین چیزی را می پرسید.

"هنوز هم یادمه. من انقدر هم گیج و حواس پرت نیستم که بتونم فراموش کنم دیروز چه اتفاقی افتاده!"

همم. عوضی بی ادب.

"خخبب..."

"صبر کن."

شیبویا-سان یک دستش را وارد جیب داخلی ژاکت سیاه رنگش کرد، یک دستگاه ضبط صوت کوچک را بیرون کشید :

"شروع کن."

این را در حالی که دکمه ی ضبط را فشار داد گفت. خب، خیلی هم جالب نیست. برخلاف چیزی که واقعاً فکر می کردم، شروع کردم به حرف زدن راجع به داستانی که میچیرو دوباره ی ساختمان مدرسه ی قدیمی گفته بود.

بعد از اینکه داستان را تمام کردم، شیبویا ایستاد و پرسید :

"و حالا، می تونی با من قدم بزنی؟"

"به سمت ساختمان مدرسه ی قدیمی؟"

"کجا پس؟"

به نکته ی خوبی اشاره کرد.

"فکر می کنی چه قدر از داستان میچیرو درسته؟"

اگر همه ی آن درست باشد، دلم نمی خواهد دوباره به آن ساختمان مدرسه ی قدیمی بروم. شیبویا دوباره نشست و پرونده ای را بیرون کشید :

"آدم های زیادی تو ساختمان مدرسه ی قدیمی مردن."

"واقعاً؟"

من پرسیدم. ورق را برگرداند روی صفحه ای کاملاً پر شده از نوشته. مشتاقانه به آن خیره شدم، ولی بیشتر شبیه به سوابق پزشکی که دکتر نوشته باشد، بود. متن کاملاً به زبان انگلیسی بود و یک کلمه اش را هم نتوانستم بفهمم.

"در طول سه سالی که ساختمان مدرسه ی قدیمی مورد استفاده قرار گرفته... اون به هجده سال پیش برمی گرده، هر سال یک یا دو نفر مردن."

که اینطور.

"بعد از اینکه ساختمان جدید ساخته شد، اون ها طرح و نقشه ریختند که ساختمان قدیمی رو تخریب کنند. تو طول زمان تخریب بخش ضمیمه ی غربی ساختمان، سقف پایین ریخت. اونها گفتند که این یک حادثه ی عملیاتی بوده."

"اون حقیقت نداره...؟"

"نصفش حقیقت داره."

"فقط نصفش؟"

"داستانی که شما شنیدید این بوده که کارگرهای ساختمون مردن، ولی این حقیقت نداره. پنج نفر زخمی شدند ولی کسی نمرد."

"واقعاً؟"

پس چی؟

"عملیات تخریب طبق برنامه کامل شده بود؛ اونها بعد از خراب کردن یک سوم ساختمون عملیات رو متوقف کردند."

"اوه؟ به خاطر داستانها متوقفش نکردند؟"

"متأسفانه نه. اون موقع یک بچه توی ساختمون مدرسه ی قدیمی مرد. این واقعه ی اخیر شش سال پیش اتفاق افتاد."

"اون بچه..."

"جسد یک دختر هفت ساله که نزدیکی اونجا زندگی می کرد، تو ساختمون مدرسه ی قدیمی پیدا شد. پلیس یک ماه بعد قاتل رو دستگیر کرد. اون در اصل می خواسته دختره رو بدزده. بعد از اون یک معلم واقعاً اونجا خودکشی کرد، ولی یک یادداشت خودکشی باقی گذاشت. ظاهراً از اختلال روانی رنج می برده."

"واو، شما فوق العاده اید. اون واقعاً بررسی خوبی بود."

من صادقانه از او تعریف کردم.

"البته، توانایی تحقیقات من رو دست کم نگیر."

...پس که اینطور. چه پسر بی ادبی.

"سال گذشته تخریب ساختمون قدیمی، برای ساختن یک سالن ورزشی به جای اون، دوباره شروع شد."

"در مورد کامیونی که از کنترل خارج شد چی؟"

"به این نگاه کن."

شیبویا یک کپی از روزنامه ی قدیمی بریده شده از بین پوشه هایش بیرون آورد :

"نه دانش آموز در طی عملیات تخریب توسط کامیون ساختمانی آسیب دیدند."

عنوان را خواند :

"راننده ی کامیون کنترل ماشین پر از پاره آجر را در نزدیکی زمین های مدرسه از دست داد و باعث لغزیدن آن به سمت زمین والیبال شد که هفت زخمی و دو کشته به جای گذاشت."

زیر گزارش خبری، عکسهایی از دو دانش آموز متوفی بود. بچه های بیچاره... من نتوانستم جلوی تأسف خوردنم برای آن ها را بگیرم. شیبویا بی تفاوت ادامه داد :

"یک دلیل قابل تحمل برای این اتفاق وجود داره : راننده مست بوده."

"واقعاً..."

"در اون زمان ساخت و ساز مجبور به توقف شد. دلیل دیگه به خاطر شایعه هایی بودند که بین همه پخش شده بودند."

سرمایی را پشتم حس کردم که به سرعت به سمت پایین رفت.

"من ادعاهای زیادی رو بررسی کردم، ولی معلوم شد همه ی اونها شایعه اند. علاوه بر بد شانس بودن، دلیل واضحی پشت هر کدوم از این اتفاق ها وجود داره. من اصلاً فکر نمی کنم اون ساختمون جن زده (روح زده) باشه."

شیبویا بعد از گفتن این حرف ایستاد. دلم نمی خواهد بروم. بررسی ساختمان قدیمی؟ با من به عنوان دستیار؟ شیبویا برگشت و به من نگاه کرد، گویی داشت تشویقم می کرد. پس به دنبالش راه افتادم.

شیبویا راه را نشان می داد. راه رفتن تند و سریع از کنار درختان باغ های رو به روی ساختمان مدرسه ی قدیمی بدون سرگرداندن به عقب. یک ون نقره ای پشت ساختمان مدرسه در محدوده ای نامشهود پارک شده بود. شیبویا صندوق عقب را باز کرد. اصلاً نمی توانستم صندلی های عقب را ببینم چون توده ای از وسائل عجیب و غریب جلوی دیدم را گرفته بودند.

"تجهیزات رو بیار بیرون."

شیبویا دستور داد.

"بیارم بیرون... همه اش رو؟"

حتماً داری با من شوخی می کنی. شیبویا سرد جواب داد :

"همه ی تجهیزات ضروری رو بیار بیرون."

ای خدا... قفسه ای داخل ون نصب شده بود. بالای قفسه یک سیستم صوتی قرار داشت، تعدادی تلویزیون های کوچک و یک ماشین تایپ. همه ی آنها با فشار در حال له شدن بودند. هیچ چیزی راجع به این دستگاه ها نمی دانستم. برای همین سرم شروع به درد گرفتن کرد :

"دستگاه های زیادی اینجا هستند... طرز استفاده از همه اشون رو بلدی؟"

"مغز من و تو با هم فرق دارند."

... واقعاً الان، نمی توانی حتی ذره ای هم با شخصیت باشی؟ این عوضی... واقعاً خیلی به خودش مغرور است.

"قبل از اینکه جا به جا کردن وسائل رو شروع کنی، میکروفون رو درآر. بیا اینجا."

باشد، باشد، خیلی خب من جایگزین دستیار هستم. اینطور نیست که به دست ساختمان مدرسه ی قدیمی نفرین به مرگ شوم؛ من فقط قرار است توسط تو تا حد مرگ کار کنم. رفیق، وقتی از آن جهت به موضوع نگاه می کنم، حالا دیگه صبح از خواب بیدار شدن قطعاً ترسناک به نظر می آید. شیبویا به سمت محوطه ی پشت ساختمان مدرسه ی قدیمی رفت. راه کوچکی به پهنای دو متر نزدیک دیوار پشتی ساختمان مدرسه وجود داشت. یک ردیف میکروفون راه را پوشانده بود، سرهای میکروفون ها به سمت پنجره های قدیمی هدفگیری می شوند.

"داشتی راجع به این میکروفون ها حرف می زدی؟"

در حالی که به آن ها اشاره می کردم پرسیدم.

"درسته. میکروفون ها رو بگیر پایین. من می ذارمشون سر جاشون."

"فهمیدم... این میکروفون ها، برای چه کاری استفاده می شن؟"

آه، نگاه تحقیر آمیز شیویا.

"فکر نمی کنی بطور کلی میکروفون ها برای جمع آوری صداها استفاده می شن؟"

"اون رو می دونم."

... هوف، چه عوضی ای.

"وارد شدن به یک ساختمون جن زده (روح زده) بدون تحقیقات قبلی خطرناکه. برای همینه که در ابتدا یک نفر باید از مسیر قبل ورود تا ورودی رو کاملاً بررسی کنه."

"اوه-."

"مثلاً جمع آوری صداها از محیط بیرون پنجره ها و نصب کردن یک دوربین."

... پس این گونه است. شگفت انگیز است.

"یک ساختمون جن زده (روح زده) واقعاً خطرناکه؟"

"بعضیهاشون آره."

"تو نمی ترسی؟"

"چیزی برای ترسیدن نیست."

آه؟ واقعاً این به نظرت ترسناک نیست؟

"چی شده که می خوای همچین نوع کارهایی انجام بدی اون هم وقتی فقط شانزده سالته؟"

جواب شیویا خیلی مختصر بود :

"چون آدمها نیاز دارند که این کار انجام بشه."

اگر این قدر اعتماد به نفس کاذب نداشتی چنین جوابی نمی دادی. لحن صدایش را نادیده گرفتم :

"پس باید موردهایی هم بوده باشند که نتونستی حلشون کنی، درسته؟"

"هیچی."

شیویا کوتاه جواب داد :

"چون من با عرضه ام."

... این پسر واقعاً از خود راضیست. من فهمیدم اگر هر کسی بشنود که او این را می گوید از وی بیزار می شود.

"واو، باورنکردنیه، تو خوش قیافه و با عرضه ای."

این را در حالی که داشتم از عصبانیت منفجر می شدم گفتم. شیویا برگشت و با چشم های نافذش به من نگاه کرد :

"من... خوش قیافه ام؟"

"این بده؟ تو باعث شدی کیکو و بقیه همچین هیاهوی بزرگی سرت راه بندازند."

"درسته."

شیبویا با آرامش پاسخ داد :

"اونها سلیقه ی خوبی دارند."

ای عوضی! چی؟ پس آدمهایی که فکر می کنند تو جذابی سلیقه ی خوبی دارند و آنهایی که فکر می کنند نیستی بد سلیقه اند؟ تو... خودشیفته ی کوچک! آه، من از به بعد فقط نارو-چان صدايت می کنم.

بعد از اینکه میکروفون را سر جایش گذاشتم، یکبار دیگر به من دستور داده شد که تجهیزات را نصب کنم.

"من مجبورم برم داخل ساختمون...؟"

"البته که مجبوری. من می خوام بیرون بمونم و دستگاه ها رو کنترل کنم."

نارو-چان نگاه سردی به من انداخت. فقط دارم می گویم. بدون قبول کردن درخواستم، نارو-چان تعدادی لوله ی فولادی به دستم داد :

"نگران نباش؛ نمی دارم تنها بری، من هم باهات میام."

"فهمیدم."

از روی بی میلی به سمت ساختمان مدرسه ی قدیمی به راه افتادم. ساختمان قدیمی و کهنه بود و راهروی ورودی آن در اوج سیاهی بود. دستم را دراز کردم تا در را باز کنم. داخل ساختمان رد ضعیف نوری نارنجی رنگ از بازتاب غروب آفتاب قابل دیده شدن بود. قفسه ی کفش حادثه ی امروز صبح هنوز همان جا قرار گرفته است. قطره های آب سیاه نقطه چین شده روی زمین، آنها باید لکه های خون دستیار باشند.

"صبر کن... صبر کن من هم بیام."

"زود باش."

نارو-چان دسته ای از لوله ها را به داخل برد و من هم به دنبالش وارد شدم. بوی گرد خاک در هوا پخش شد و زمین با هر قدم غژ غژ صدا می داد. در عمق راهروی ورودی پلکانی مارپیچ قرار داشت. سمت راست و چپ پلکان راهرو بود. دو کلاس در سمت چپ و سه کلاس سمت در راست قرار داشتند. پلاک اسم کلاسها روی دیوار آویزان شده بودند، غیر قابل خواندن و پوشیده از خاک.

"از این اتاق استفاده کن."

نارو-چان این را در حالی که نگاهی کوتاه به کلاسی در نزدیکی راهروی ورودی می انداخت، گفت. اینجا، اتاق آزمایشگاه سابق بود. میزهای بزرگ آزمایشگاه به ردیف و صف چیده شده بودند. نارو-چان به داخل رفت. یک مدرسه ی عادی، طبیعتاً باید تعداد زیادی دانش آموز را جا بدهد. حتی اگر از نظر بعضیها آزار دهنده باشد، باز هم اینجا مکانی بوده است که همه می توانستند دور هم جمع بشوند. کلاسها عموماً ترسناک حساب نمی شدند... از طرف دیگر، آن ها معمولاً تا این اندازه در معرض شرایط جوی و پوسیدگی رها نمی شدند. بعلاوه شایعات ترسناک و ناخوشایندی راجع به این مکان وجود دارد : کامیونی که از کنترل خارج شد، بچه ی مرده و دست دعوت کننده ی یک شبخ سفید بوسیله ی پنجره.

با دقت راهم را به سمت کلاس در پیش گرفتم گرچه کاملاً ترسیده بودم. بعد از اینکه فهمیدم کلاس از راهروی ورودی روشن تر است، صدای آه ماندی از سر ترس و دلواپسی بیرون دادم. زمین از گرد و خاک پوشیده شده بود، رنگ و روی دیوارها رفته بود. نارو-چان لوله های فولادی را روی میز گذاشت :

"شروع کن به ساختن قفسه ها."

"شی... شیبویا-سان پس تو چی؟"

"من باید بقیه ی تجهیزات رو بیارم."

"داری می ری بیرون؟"

"البته. تجهیزات بیرون اند."

آه —

"قراره همینجوری من رو اینجا تنها بذاری که قفسه بسازم؟"

لطفاً این کار را نکن.

"داری می گی ترجیح می دی تجهیزات رو جا به جا کنی؟ وزن بعضیهاشون حدود چهل کیلوگرمه."

"من فقط قفسه هارو می سازم."

به حالت تسلیم جواب دادم. نارو-چان سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد و از کلاس بیرون رفت. خوشبختانه کلاس هنوز روشن بود. بعلاوه، هیچ صدایی به غیر از غیژ غیژ کردن زمین موقع جابجا شدن من وجود نداشت. به اطراف نگاه کردم. هنوز روشن بود، پس نباید مشکلی وجود داشته باشد.

درست وقتی که احساس نگرانی می کردم، صدایی ناخوشایند و گوش خراش اتاق را پر کرد. آن قدر ترسیده بودم که از جا پریدم. با بلند کردن سرم فهمیدم که این فقط صدای سقف بوده است. آهی از سر آسودگی رها کردم و با دقت گوش دادم. اشکالی ندارد... مشکلی نیست... وقتی داشتم خودم را دلداری می دادم، نگاهی به اطرافم کردم. نارو-چان مخفیانه وارد اتاق شده بود. صدای گوش خراشش من را کمی گیج کرد :

"بهتره سریع تر کار کنی."

آزار دهنده... من از این پسر متنفرم.

وقتی داشتم قفسه را می ساختم، نارو-چان همچنان تجهیزات جدید را به داخل می آورد. بعد از آن طولی نکشید که کلاس کاملاً با تجهیزات پر شده بود. بعد از این که کار نصب کردن قفسه ها را تمام کردم، بقیه ی تجهیزات را روی میزها بردم. کنار نارو-چان ایستادم و وسایل را به دستش می دادم.

"هی، این چیه؟"

در حالی که به سمت دستگاه بلند کنار نارو-چان اشاره می کردم، پرسیدم.

"می تونی تشخیص بدی این یک ضبط صوته؟"

"می تونم."

"این یک ضبط صوته، گرچه این یکی استثناییه؛ می تونه تا بیست و چهار ساعت رو ضبط کنه. من با کمک این و میکروفونها صداری ضبط می کنم."

"چرا؟"

درست بعد از گفتن این سؤال، نارو-چان نگاه خیره ی سردی به سمتم انداخت :

"حرف زدن با تازه کارهارو دوست ندارم."

این عوضی —

"تو از اول خوب می دونستی که من تازه کار بودم. اگه مشکلی باهاش داری، من می رم."

این را ناخواسته و بدون فکر گفتم. نارو-چان بهم نگاه کرد، نشانه ی ضعیفی از آزرده شدن پشت چشمهایش بود :

"این برای تأیید کردنه اینه که صداها ی روح مانند وجود داره یا نه."

"آه، پس اون برای این کاره."

"من میکروفونها رو نصب کردم و بیشتر امروز رو صرف ضبط کردن صدا از پنجره های طبقه اول کردم."

"همون موقع با اون میکروفونها؟"

"درسته. امشب یک ضبط صوت تو این اتاق کار می دارم."

"... تو که قرار نیست اینجا بمونی. درسته؟"

"امروز نه."

همانطور که پنج تا از ضبط صوت ها را باز کرد جواب داد. ضبط صوت ها از نوارهای چسبیده استفاده می کردند نه نوارهای مغناطیسی.

"اگه روحها وجود داشته باشند، من اینجا می مونم مگر اینکه بدونم چه نوع روحهایی هستند."

"پس تو از اون مدل آدمهایی هستی که قبل از انجام دادن کار با دقت به خطرات و عواقبش فکر می کنی."

"چی؟"

"تو خیلی آدم محتاطی هستی."

"البته... بعضی از خونه های روح زده به طور غیر معمولی روحهای قوی ای دارن. اگه این چیزهارو با دقت مدیریت نکنی ممکنه دیگه هیچوقت برنگردی."

"من رو اونجوری نترسون... این چیه؟"

به سمت جسم حجیم دوربین ماندنی اشاره کردم.

"من از توضیح دادن همه چی برای تو خسته شدم."

"پس ولش کن، ولی فقط بیا بگیرم من از سر بی اطلاعی اشتباه بزرگی می کنم."

برای نشان دادنش، پایم را درست بالای دوربین بلند کردم :

"اوپس، این شیء دوربین مانند، یک چهارپایه ست؟"

می خواهم پایم را رویش بگذارم — نارو-چان آهی کشید. من پیروز می شم.

"این یک دوربین مادون قرمز. برای ضبط از مکانهایی با نور ضعیف از این استفاده می کنی. این دوربین خیلی حساسه و از دمانگاری برای ضبط سطوح درجه حرارت استفاده می کنه."

"اوه."

"به علاوه..."

خفه شو.

"دمانگاری درجه حرارت رو نشون می ده. وقتی یک روح ظاهر می شه، درجه حرارت کاهش پیدا می کنه."

"فهمیدم. فهمیدم."

"واقعاً می فهمی؟ پس پرسیدن سؤالهای احمقانه رو موم کن و برو سر کارت!"

بعد از اینکه نارو-چان تجهیزات را روی میز گذاشت، سیم ها را به یک مدار الکتریکی وصل کرد. همان موقع من در حال قرار دادن دماسنج ها در اتاق های مختلف بودم. اگرچه این کار هراس انگیزی بود، مجبور بودم شجاع باشم و از نارو-چان سرپیچی کنم. نمی خواستم بروم چون این کار ترسناک بود، ولی همه ی شجاعتم را جمع کردم تا نارو-چان دوباره مسخره ام نکند. چاره ای جز نصب کردن دماسنج ها نداشتم.

بلافاصله بعد از آن، به من دستور داده شد که دمای هر اتاق را ثبت کنم. هیچ کدام از این کارها بدون نور نمی توانست انجام شود. من شجاعتی استثنایی نشان دادم و کشمکش های سختی کردم — همه ی این ها وقتی که درجه حرارت ها را ثبت کردم اتفاق افتاد. نارو-چان به نتایجم نگاه کرد :

"هیچ چیز غیر معمولی نیست... هیچ کدام از اتاق ها بطور استثنایی سرد نیستند، خب درجه حرارت اتاق طبقه ی اول کمی پایینه ولی نه به میزان قابل توجهی."

حالا دیگر اتاق آزمایشگاه شبیه پژوهشکده ی تحقیقات علوم به نظر می آمد. کوهی از تلویزیون ها و تجهیزات روی قفسه و میز تلنبار شده بود. از نارو-چان پرسیدم :

"هی، گفتم مکان هایی که روح دارند درجه حرارت پایین تری دارند. پس این یعنی اینجا هیچ روحی نداره؟"

"هنوز نمی تونم بگم. بیش تر روح ها خیلی خجالتی اند."

"هه؟"

"پدیده های مافوق طبیعی اغلب تو محوطه های خالی از سکنه اتفاق می افتند. روح ها معمولاً خودشون رو قایم می کنند."

"اوه —"

"... در نتیجه، ما باید منتظر بمونیم تا روح خودش رو نشون بده. فعلاً، می خوام چهار تا دوربین مادون قرمز تو طبقه های اول و دوم و یکی هم تو ورودی قرار بدم."

چی... من هنوز هم مجبورم کار کنم...

به نارو-چان کمک کردم که یک دوربین فیلمبرداری بزرگ در آزمایشگاه نصب کند. سه پایه را به سمت شرق و غرب طبقه ی اول و دوم تنظیم کردم. بالأخره کارم تمام شد.

"باید خسته کننده بوده باشه. دیگه می تونی بری خونه."

"واقعاً؟"

"فعلاً چیز دیگه ای نیست که بتونی کمک کنی. من هم قبل از تاریکی از اینجا می رم."

اوه — تو واقعاً آدم محتاطی هستی.

"تجهیزات چی؟ می خوام همینطوری اینجا ولشون کنی؟"

"مشکلی نیست. دوربین رو تنظیم کردم که خودکار ضبط کنه."

آه —

"همه اش دارم فکر می کنم تو اصلاً مثل یک واسطه ی روحی عمل نمی کنی."

"البته."

"ولی یک نابود کننده ی ارواح..."

"این شکارچی ارواحه. من رو با واسطه های روحی یکی نکن."

آه — پس که اینطور. این چه معنایی می دهد؟ مگر این هم نوعی از واسطه های روحی نیست؟ تصمیم گرفتم بیشتر از این موضوع را ادامه ندهم. در ضمن بحث کردن با نارو واقعاً خسته کننده بود.

"پس من می رم."

بلند داد زدم و دستم را به نشانه ی خداحافظی تکان دادم. آه — دست ها و کمرم همه بی حسند — صدای نارو-چان در هوا پراکنده شد :

"فردا بعد از مدرسه بیا کنار ون."

لعنت به او. این پسر فردا هم می خواهد با من بد رفتاری کند.